تکمیل اولیس؛ شاید تا پایان سال

فرید قدمی، مترجم «اولیس» جیمز جویس، گفته است که جلد دوم این رمان به‌زودی توزیع خواهد شد. طبق توضیحات او، اگرچه بنا بوده جلد سوم کتاب در این روزها منتشر شود، مشکلاتی چون شیوع ویروس کرونا مانع از این امر شده است. قدمی همچنین وعده داده که در صورت اینکه همه چیز طبق پیش برود، تا پایان سال ۱۳۹۹ یا اوایل سال ۱۴۰۰، ۶ جلد «اولیس» تکمیل شود.

(رویداد)

فرشاد جابرزاده (کتابخوان)

آدم‌بدهای خاکستری!

درباره رمان «بیوه‌ها» نوشته آریل دورفمن

بیشتر آثار آریل دورفمن، نویسنده شیلیایی، به مسائلی چون پنهان کاری های سیاسی در حکومت های خودکامه می‌پردازد و اوبه علت نشر آن‌ها سال‌ها به وطن خود ممنوع‌الورود بوده است. «بیوه‌ها» نیز رویکرد داستان روستایی است که مردانش را دولت زندانی کرده است و زنانشان خبری از آن‌ها ندارند. در این میان، پیرزنی که همه مردان خانواده‌اراجز نوه کوچکش از دست داده است با نظامیان مقابله می‌کند. جسد مردی ناشناس روانه رودخانه‌ای شده است که از آن حوالی می گذرد و تمام زنان این روستا ادعا می کنند جسد متعلق به مردی از خانواده آن‌هاست. یکی او را پدر خود می داند، دیگری شوهر و آن یکی هم پسر. این اتفاق باعث جدل میان زنان و نظامیان و سپس لجبازی‌های سیاسی در حکومت‌های خودکامه می‌پردازد و اوبه علت نشر آن‌ها سال‌ها به وطن خود ممنوع‌الورود بوده است. «بیوه‌ها» نیز رویکرد داستان روستایی است که مردانش را دولت زندانی کرده است و زنانشان خبری از آن‌ها ندارند. در این میان، پیرزنی که همه مردان خانواده‌اراجز نوه کوچکش از دست داده است با نظامیان مقابله می‌کند. جسد مردی ناشناس روانه رودخانه‌ای شده است که از آن حوالی می گذرد و تمام زنان این روستا ادعا می کنند جسد متعلق به مردی از خانواده آن‌هاست. یکی او را پدر خود می داند، دیگری شوهر و آن یکی هم پسر. این اتفاق باعث جدل میان زنان و نظامیان و سپس جلب توجه خارجیان به این روستای دورافتاده می شود که تا مدت‌ها پیش جزو مکان‌های خطرناک کشور بوده است. دورفمن در مقدمه کتاب ذکر می کند که سال‌های متمادی به دنبال چاپ این رمان در شیلی بوده و حتی برای جلوگیری از سانسور و توقیف، به‌جای شیلی یا دیگر کشورهای آمریکای جنوبی، کشور یونان را زمینه داستانش قرار می‌دهد. او نظام دیکتاتوری شیلی در آن دوران را در قالب داستانش بازآفرینی می کند و نبرد میان قشر ضعیف جامعه و تفنگ‌داران بی‌رحم را به این شکل نشان می‌دهد. با این حال، بیشتر شخصیت‌های «بیوه‌ها» خاکستری‌اند. سنوانی که قرار است تمام دیکتاتوری در رمان باشد به فکر زن و چمالش است و در اعماق وجودش از عمل خویش پشیمان و دنبال راهی برای آتش‌بس با بیوه‌هاست. دورفمن در بخشی از رمان از زبان پیرزن می گوید که ما می‌خواهیم مردانمان را با دست خود دفن کنیم. این جمله او باعث تعجب سنوان می‌شود و از او می‌پرسد: «یعنی اگر آن‌ها زنده باشند نمی‌خواهید بازگردند؟» زن در اینجا می‌گوید که آن‌ها حتی اگر زنده بازگردند نیز مرده‌اند. نویسنده در این جملات مسئله‌ای را بیان می کند که ذهن هر مخاطبی در طول داستان بال کلنجار خواهد فرد. در زندان‌ها چه بر سر این مردان می‌آورند که روح آن‌ها را تن جدا می‌شود و در قالب جسمی توخالی بازمی‌گردند؟ «دورفمن در فصول پایانی کتابش این زجر و درد را که حتی رسوخ‌ناپذیرترین انسان‌ها را به صلابه می‌کشد، برای ما تصویر می‌کند.

در پایان، لازم است از ترجمه خوب بهمن دارالشفایی یاد شود که به نظر می‌رسد به‌خوبی توانسته روح اثر را به زبان مقصد برساند. «بیوه‌ها» رانشر ماهی در ۲۰۸ صفحه و قطع جیبی به چاپ رسانده است.

بوسه غار مدخان[1]

یک داستان از جغرافیای شمال خراسان

ناهید سدیدی (داستان‌نویس)

ناهید سدیدی، داستان‌نویس اسفراینی، تنها ۳ سال است به عرصه نوشتن وارد شده اما این ورود بدون پشتوانه نبوده است. تجربه سال‌های طولانی کتاب خواندن از سویی و استعداد نویسندگی‌ای که گویا از آن غافل بوده و حضور در کارگاه داستان «سوم‌شخص» اسفراین از سوی دیگر، به یاری او آمده است تا تجربه‌های زندگی و تخیل رویایی‌اش را جامه داستان بپوشاند. او متولد سال ۱۳۵۰ و دبیر بازنشسته آموزش و پرورش است. سدیدی پس از سال‌ها تدریس جامعه‌شناسی و اقتصاد در دبیرستان‌های شهرش، حالا نوشتن را جدی گرفته و تا کنون یک رمان به نام «آتاناز» و یک مجموعه‌داستان به اسم «گوزن‌های تانمام» به چاپ رسانده است. با داستان «بوسه غار مدخان» که در آن از گویش و فرهنگ مردم اسفراین استفاده شده است، لحظاتی به حال و هوا و جغرافیای شمال خراسان سفر کنید.

«محبوب جان، اگر بخی، بابا ۱۰ تا پلخمان بَـرَت می گیره. ای کـه غصه نـذره پسرُم، محبوب هق هق کنان گفت: «ما پلخمان خودُم ره فُخم. پلخمان ما قرمزه؛ آقاجان نری چی پلخمان ماره بُرد میان قبرش. پلخمان ما که نمُرده بید.»

یک دفعـه تـوی رختخوابش نشسـت و به مادرش پریـد: «یه آقاجان بگو پسـش بذه. اگه نه دگه هیچوخ سرخاکش نُمرم!»

«باشه پسرُم، تو بُخواب. خودُم راضیش مُنُم پَسش بذه!»

کم کـم اذان گفتنـد و همسـایه های دیوار به دیوار هم باخبر شـدند. نمازشـان را هول هولکی خواندنـد و به کمک آمدند. با دیـدن صـورت زرد و ناله های جگرسـوز محبوب، حیـران ماندند که ایـن دیگر چه بلایی اسـت. بچه دیروز که آدم می خورد! حـال زن بیچـاره از محبـوب بدتر بـود. با پل چـادر اشـک‌هایش را پـاک می کرد و یکی یکی رو به همسایه‌ها می گفت: «دیدی همسّاده‌جان؟ دیدی چی بلایی سَرُم آمَد؟ بعد او همه نـذر و نیاز محبـوب دار رفتنیم. معلوم نیسـت دوز جنـاب، کدوم پدرسوخته‌یی بچِم ره چشـم زد. از کوچی معلوم یک دعا مُعایی میان پَلمان[2] چال نکردن؟!»

همسـایه‌ها سرتکان دادند و بـا فانوس به سـمت باغچه دویدنـد. هـوا گرگ ومیش شـده بود. یکی فانوس را بـالا می گرفت و یکی می گشـتند. باید اگر چیزی بود پیدا می کردنـد. نـه خوبی‌هـای زن بیچـاره را فراموش کرده بودند، نه بدبختی هایش را! همه باد شـده بود که وقتـی زن حاج احمد مُرد، مردم می گفتند: «چی بخت بلندی! چی پیشـانی سـفیدی!» ولی یک سـال بعد که دختـر زایید، معلوم شـد خیلی هم پیشانی سـفید نبـوده. سـال دوم دختـر دوم. سال سـوم و چهارم و پنجم هم آمدند. همه دخـتر! کم کـم خاطرخواهـی از یاد حاج احمد رفت و نه زهرا بیشـتر و بیشـتر از چشـمش افتاد. بالأخـره او برگ چـندر که نبود. مـرد بود. دسـتش هـم به دهانش می‌رسید. نمی شد که بی‌پشت بماند. باید زن می گرفت، زنی که دختر‌زا نباشـد. آن روزها به عقل جن هم نمی‌رسـید که بچه را زن بزاید ولی مرد دختر‌زا باشـد. کوموزوم چه بود؟! ایکس و ایگرگ کیلویی چند بود؟! به دنبال پانزده ساله درشت استخوانی ازدواج کرد که به نظر می‌آمد شایستگی پسر زاییدن دارد. دختر‌ک حامله شـد و به زودی معلوم شـد نـنه محبوب هم، که آن موقـع ننه زهرا صدایش می کردنـد، باردار اسـت. معلوم نبود نـنـه زهرا چـرا روز زودتر بار برداشـته بود یا هوویـش. ۹ ماه بعد نـنه زهرا دردش گرفـت. یکی را فرستادند دنبال حاج احمد و یکی را به خانه حاکم طاووس. حاج احمد در دکانش نبود. شاگردش گفت با عجله رفته. حاکم طاووس هم نبـود. گفتند حاج احمد او را با خود برده! پسر زن اوسـتا اسکندر را بردند به بالین ننه زهرا. حاج احمد در خانه زن دومش، یعنی تـاب راه می‌رفت. تسـبیح در دسـت به کار شـد. ولی او هم دسـت خالی برگشـت و محبوب نـالان را نـوازش کرد: «محبوب جان، اگر بخی، بابا ۱۰ تا پلخمان بَـرَت می گیره. ای کـه غصه نـذره پسرُم، محبوب هق هق کنان گفـت: «ما پلخمان خودُم ره فُخم. پلخمان ما قرمزه؛ آقاجان نری چی پلخمان ماره بُرد میان قبرش. پلخمان ما که نمُرده بید.»

یک دفعـه تـوی رختخوابش نشسـت و به مادرش پریـد: «یه آقاجان بگو پسـش بذه. اگه نه دگه هیچوخ سرخاکش نُمرم!»

«باشه پسرُم، تو بُخواب. خودُم راضیش مُنُم پَسش بذه!»

کم کـم اذان گفتنـد و همسـایه های دیوار به دیوار هم باخبر شـدند. نمازشـان را هول هولکی خواندنـد و به کمک آمدند. با دیـدن صـورت زرد و ناله های جگرسـوز محبوب، حیـران ماندند که ایـن دیگر چه بلایی اسـت. بچه دیروز که آدم می خورد! حـال زن بیچـاره از محبـوب بدتر بـود. با پل چـادر اشـک‌هایش را پـاک می کرد و یکی یکی رو به همسایه‌ها می گفت: «دیدی همسّاده‌جان؟ دیدی چی بلایی سَرُم آمَد؟ بعد او همه نـذر و نیاز محبـوب دار رفتنیم. معلوم نیسـت دوز جنـاب، کدوم پدرسوخته‌یی بچِم ره چشـم زد. از کوچی معلوم یک دعا مُعایی میان پَلمان[2] چال نکردن؟!»

همسـایه‌ها سرتکان دادند و بـا فانوس به سـمت باغچه دویدنـد. هـوا گرگ ومیش شـده بود. یکی فانوس را بـالا می گرفت و یکی می گشـتند. باید اگر چیزی بود پیدا می کردنـد. نـه خوبی‌هـای زن بیچـاره را فراموش کرده بودند، نه بدبختی هایش را! همه باد شـده بود که وقتـی زن حاج احمد مُرد، مردم می گفتند: «چی بخت بلندی! چی پیشـانی سـفیدی!» ولی یک سـال بعد که دختـر زایید، معلوم شـد خیلی هم پیشانی سـفید نبـوده. سـال دوم دختـر دوم. سال سـوم و چهارم و پنجم هم آمدند. همه دخـتر! کم کـم خاطرخواهـی از یاد حاج احمد رفت و نه زهرا بیشـتر و بیشـتر از چشـمش افتاد. بالأخـره او برگ چـندر که نبود. مـرد بود. دسـتش هـم به دهانش می‌رسید. نمی شد که بی‌پشت بماند. باید زن می گرفت، زنی که دختر‌زا نباشـد. آن روزها به عقل جن هم نمی‌رسـید که بچه را زن بزاید ولی مرد دختر‌زا باشـد. کوموزوم چه بود؟! ایکس و ایگرگ کیلویی چند بود؟! به دنبال پانزده ساله درشت استخوانی ازدواج کرد که به نظر می‌آمد شایستگی پسر زاییدن دارد. دختر‌ک حامله شـد و به زودی معلوم شـد ننه محبوب هم، که آن موقـع ننه زهرا صدایش می کردنـد، باردار اسـت. معلوم نبود ننـه زهرا چـرا روز زودتر بار برداشـته بود یا هوویـش. ۹ ماه بعد ننـ